

زندان تاریک احسان... ..

نوشته مهتاب

زندگی کند. آنها زندگی آرامی داشتند. من آنوقت بیش از چهارده، پانزده سال نداشتم، و بیشتر - سرگرم درس و مشق و تفریحات سنیام بودم. با اینهمه همسایگی نزدیک و خصوصاً رفت و آمدهای کهنهگاه او و همسرش «توبا» خانم، به خانه ما، مرا تا آنجا با این خانواده آشنا ساخته بود که می توانستم بفهمم این جوان تازه ازدواج کرده، نازپرورده است و مقداری هم از اینکه از پدر و مادرش جدا زندگی می کند دچار وحشت است، او در حالیکه تقریباً امکانات مالی چشمگیری هم داشت، می پنداشت قادر نیست جدا از آنها زندگی کند. حتی یکبار شنیدم که پدرم، به مادرم می گفت:

- این مرتضی خان، خودش میگه اگه مشکلی داشته باشه، ناچاره که برای حل آن به پدرش متوسل بشه.

و البته، پدرم تنها با این جمله حرفش را شروع نکرده بود و با همین جمله هم پایان نداد. او ادامه داد:

- این خوبه که انسان با یک بزرگتر، و چه بهتر که پدرش باشه، مشورت کنه، ولی این جوان اینطور که خودش اعتراف میکنه، فقط باید پدرش هر باری که روی کول اوست، برداره، در حالیکه من میگم هر کس باید روی پای خودش بایسته. مشورت و نظرخواهی درست، ولی بچه دهنه بار آمدن، آدم را توی زندگی عقب نگه میداره.

نیمه های شب بود که از صدای فریادهای پیاپی، سراسیمه از خواب جستم. این فریادها از خانه مرتضی خان، جنب خانه خودم برمیخاست. صدای مرتضی خان، همسر و فرزندانش بلند بود. ایسن فریادها، نه تنها من، بلکه همه همسایگان را وحشت زده و نگران ساخته بود. گرچه آدم کنجکاوی نیستم، اما این فریادها، بطوری بود که حسس می کردم ممکنست به وجود من، احتیاج باشد. شاید مرتضی خان و خانواده اش مایل بودند کسی به کمکشان برود.....

بهرحال لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. درست در لحظه ای که به پشت در خانه آنها رسیدم، در باز شد و همسر مرتضی خان را دیدم که آسیمه سر و آشفته حال، بیرون دوید. با دیدن من، در حالیکه صدایش می لرزید گفت:

- ترا بخدا کمک کنید... کمک کنید...
و من با دلشوره و نگرانی، فوراً بدرون خانه آنها رفتم...

چهل سال پیش، وقتی مرتضی خان این خانه را خرید و به آن نقل مکان کرد، من در این خانه بودم. او وقتی خانه جنب منزل ما را خرید، جوانی بیست و شش، هفت ساله بود. تازه ازدواج کرده بود و پدرش که مردی ثروتمند بود، این خانه را برای او خرید تا از همان ابتدای ازدواج، با همسرش مستقل

مرتضی خان در میان نهند .
کم کم بچه ها بزرگ می شدند ، و توی کوچه
هم پیدایشان می شد . آنروزها بچه ها ، با آنکه
خیلی شان از فضای وسیع خانه هم بهره داشتند ،
باز هم به کوچه می آمدند و با دیگر همسالان خود
می جوشیدند . و یا بچه های دیگر را بخانه شان -
می بردند و سرگرم بازی می شدند . متهم ، ساعتی
از روز ، آن ساعات را که کاری نداشتم در کوچه با



سالها گذشت . مرتضی خان بچه دار شد . فرزند
اولش ، هوشنگ ، پسر بود . سه سال بعد ، خداوند
یک پسر دیگر به او داد . و سه سال بعد هم ، سومین
فرزند او که دختر بود ، به دامن همسرش نشست .
با دنیا آمدن این فرزندان ، که چهارمی هم دو سال
پس از سومی چشم بجهان گشود ، مشکل مالی برای
مرتضی خان و همسرش پیش نیامد . زیرا او ، از
ثروت پدری بهره داشت و خودش هم ، با پشتیبانی
پدر با نفوذش شغلی گرفته بود که حقوقی هنگفت
داشت . و اینها موجب گردیده بود که در خانه اش ،
همیشه دو ، سه خدمتکار بودند و ظاهراً نیازی نبود
که همسرش «توبا» خانم و خودش به اسور لباس
و غذا و گردش بچه ها بپردازند . مرتضی خان و توبا
خانم ، ظاهراً همه وسایل زندگی بچه ها را فراهم
می کردند و به گردش و تفریح خودشان می رسیدند
و شگفت اینکه ، هنگامی هم که در خانه بودند ،
بچه ها از ابراز شدید علاقه این پدر و مادر بهره
می گرفتند ، آنطور که بنظر نمی رسید این دو که آنقدر
به بچه هایشان علاقه دارند ، چگونه شبهای خود را
بی خبر از فرزندان ، تا ساعتها به دوره های دوستانه
و تفریحات گوناگون می گذرانند ؟ ...

در خانه ، بچه ها ، از رفاه وسیع و محبتی بیش
از حد معمول برخوردار بودند . آگس کوچکترین
صدمه یی می دیدند ، بزمین می خوردند ، و خاری از
گلهای باغچه ، بردستان می خلید ، فریاد توبا خانم
و مرتضی خان که بر سر خدمتکارها می کشیدند ، به
آسمان برمیخاست . حتی اگر یکی از بچه ها هوس
می کرد و خدمتکاری را که برخلاف میل او رفتار
کرده بود ، کتک می زد ، آن خدمتکار جرأت نداشت
سماعت کند و یا شکایت به نزد توبا خانم و مرتضی
خان ببرد . مرتضی خان ، همان پله یی را که پدر
به دور او تنیده بود ، با همکاری همسرش ، برای
فرزندان خودش بافت . آنها ، ابدأ برای بدست آوردن
چیزی کوشش نمی کردند ، و حتی نمی اندیشیدند
که چگونه می توان بدست آورد . زیرا که تنها کافی
بود به مادرشان توبا خانم بگویند ، و یا با پدرشان



۴۰ و دو، سه بودم . هرگز فراموش نمی کنم که وقتی همراه پدرم درسوگ پدر او شرکت جستم ، مرتضی خان را به چه حالتی دیدم . او در همین یکی ، دو روز پس از درگذشت پدر ، سخت شکسته و پیر شده بود . گوئی تنها تکیه گاهش را از او گرفته بودند ، و هیچ سطح اتکانی بر زیر پای خود حس نمی کرد . این روحیه او آنچنان آشکار بود ، که وقتی همراه پدر بازی می گشتم و آنچه را که دیده بودم ، برای پدر گفتم او حرفهایم را تأیید کرد و سپس گفت :

- البته برای هرکسی از دست دادن پدر ناگواره . پدر ، تکیه گاه فرزنده . راهنمای صدیق و دلسوز فرزنده . اما مرتضی خان ، با از دست دادن پدرش تصور می کنه که زندگیش تمام شده . آنچه که او را

همسالانم به گفتگو می ایستادم و در این ساعات ، ناظر بازی بچه ها هم می شدم . در همین بازی ها بود که مشاهده می کردم اگر بچه های مرتضی خان ، چیزی را خلاف میل شان بی دیدند ، می خروشیدند و پیوسته در بازی ها ، و حتی نزاعهای کودکانه ، بیکدیگر تکیه می کردند . اگر زد و خوردی با هم - نشان روی می داد ، جرأت دفاع از خود نداشتند . می گریستند ، و گریه گنان شکایت بخانه می بردند ... بهرحال من می دیدم که بچه های مرتضی خان ، انسانی بازمی آمدند ضعیف تر از خود او ، که پیوسته به پدر تکیه داشت ...

وقتی پدر مرتضی خان درگذشت ، من جوانی

نگه می داشت ، عصائی که تنها نگاهدارنده اوبود ، شکسته و قادر به ایستادن روی پای خود نیست . پدر ادامه داد وگفت :

- و این درست نیست بسرم . هرکس میبایست بهخودش اعتقاد داشته باشد . خودش ، خودش را بشناسد و بسازد . البته از راهنمایی های پدر ، و هر بزرگتر با تجربه و فهیمی کمک بگیرد ، اما روی پای خودش بایستد تا خدای ناکرده با فقدان پدر ، یا این و آن که کمک و راهنمای او هستند ، خودش را تنها و عاجز حس نکند .

آنروز پدر ، همانگونه که سعی می کرد مرا پرورش دهد ، برای من حرف زد . از ضعف واحساس بی تکیه گاهی مرتضی خان ، در نزد من انتقاد کرد . و من ، سالها سعی کردم خودم را با همین الگوکه پدر تلاش می کرد برایم بسازد و قبلا هم بی آنکه گفته باشد برایم ساخته بود ، تطبیق دهم . پدر برای من یک پشتوانه عاطفی بود . مهر او ، و مهربانی های مادر ، به من گرمی می بخشید . از راهنمایی های پدر ، از تجربه اش سود می جستم ، اما هرگز این تصور را در قلبم نمی آفریدم که تنها وجود اوست که مرا به ادامه زندگی واسیدارد

سالها از پی هم گذشتند . درکوچه ما ، سالخوردهگان چشم از جهان پوشیدند . جوانان ، سالخورده شدند و کودکان ، جوان و کودکان دیگری چشم بجهان گشودند ... کم کم ، جوان ها ، به سن وسالی رسیدند که هر یک ضمن تحصیل ، تفریحی برای خود برگزیدند ، و نوعی خود را سرگرم کردند . در این روزها بود که شنیدم ، مرتضی خان و همسرش گرفتار انحرافات پسر بزرگشان- هوشنگ - شده اند .

بچه های من ، برایم تعریف می کردند که متأسفانه فرزندان مرتضی خان ، آنچنان که میبایست به درس ومشق شان توجهی نشان نمی دهند. هوشنگ هم که بزرگ شده بود ، درس را رها کرده ، به عیاشی و لاپاباگیری مشغول بود . در این احوال ، هر وقت



هم که مرتضی خان بخانه ما می آمد و یا من به خانه اش می رفتم ، البته در بین صحبت ، از فرزندانش کله می کرد ، اما عجیب که هنوز هم از لابلای گفته هایش حس میکردم حاضر نیست آنگونه که لازست فرزندانش را پرورش دهد . باز هم پیله بی از محبت های ناصواب بدور آنها تنیده بود ، از همان پیله ، که پدرش برای او ساخته بود . او بروی فرزندانش هرگز دریچه بی از خانه اش به بیرون نگشوده بود . از آنان افرادی ساخته بود که درخانه حاکم و خودخواه ، و در خارج از خانه ، در برخورد با کوچکترین ناملاطم ، شکست خورده و عاجز بودند . و یک روز ، فرزندانش برای من گفتند که هوشنگ امیر چنگال بیرحم اعتیاد شده است . با شنیدن این خبر ، هشتم لرزید . بناگهان ، تمام زندگی مرتضی خان



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

هوشنگ با را از آنهم فراتر نهاده ، بدام اعتیادخطر-
نا کتری افتاده بود .

مرتضی خان ، هوشنگ را به بیمارستان برد .
چند روزی او را تحت درمان قرار دادند . اعتیادش
را ترک گشت و بازگشت . اما مدتی گذشت و همان
دوستان و همان معاشرت ها ، بار دیگر هوشنگ را به
بیراهه اول کشاند .

و خانواده اش ، تا آن حد که آشنا بودم ، چون فیلم
سینما ، در خاطرهم جان گرفت . بهرحال ، مرتضی خان
و فرزندانش انسان بودند و من میبایست از رنج
کشیدن و اشتباه آنها متأسف شوم .

با معتاد شدن هوشنگ ، ناراحتی های مرتضی خان
و توپا خانم ، وسیع تر شد . آنها ، مدتها بود که
فرزندشان در پنجه گشوده ایون افتاده بود ، و خیر
نداشتند ، و هنگامی باین راز تلخ آگاه گشتند کسه

ما ، گامگاه صدای فریادهای مرتضی خان و هوشنگ را می شنیدیم . او ، به بهانه های گوناگون پول می گرفت و اعتیادش را تأمین می کرد . و هرگاه مرتضی خان و همسرش از دادن پول خودداری می ورزیدند ، فریاد هوشنگ برمیخاست . جنجال می آفرید . در مقابل پدر و مادرگستاخانه می ایستاد و بهترتیب به نتیجه دلخواهش می رسید ... این کشمکش ها ، دو ، سه سال ادامه یافت . هر چند ماه ، مرتضی خان ، هوشنگ را که جوانی عاطل و باطل شده بود ، به بیمارستان می برد و اعتیادش را ترک می دادند . اما چیزی از خروجش از بیمارستان نمی گذشت که دیگر بار ، اسیر توفان منهدم کننده اعتیاد می شد . از آن جوانی و شادابی هوشنگ اثری نمانده بود . مردی شده بود تکیده و رنجور . چهره اش ، چون برگ خشک درختی میمانست که سالها از طراوت و شادابی بدور بوده است . او که

زمانی به دولت ثروت پدر ، شیک می پوشید و همیشه تمیز و آراسته بود ، تبدیل شده بود به موجودی کثیف و مسمن کننده . گاه ، چندین شبانه روز پیدایش نمی شد ، و وقتی هم بخانه باز می گشت ، برای اخاذی بود ، که ابتدا با مقاومت مرتضی خان روبرو می گردید و پس از ایجاد جنجال و قشقرق ، مرتضی خان ناگزیر برای آنکه سروصدا را بخواهاند ، پولی به او می داد و روانه اش می کرد .

مرتضی خان ، دیگر از پسر بزرگش ، هوشنگ ، قطع امید کرده بود . او را بحال خود واگذارده بود و بقول خودش انگار که چنین فرزندی نداشته و ندارد . و میخواست لااقل به فرزندان دیگرش بپردازد که آنان معناد نشده بودند ، اما هر یک براهی گام نهاده بودند که سرانجامش به راه هوشنگ می پیوست .

دو ماه بود هیچکس از هوشنگ خبری نداشت تا آنشب که بدنبال سروصدا ، از خانه بیرون آمدم ، و توپا خانم ، همسر مرتضی خان از من خواست بدرون خانه شان بروم .

هنگامیکه به اتاق گام گذاشتم ، سروصدائی بر نمیخاست . مرتضی خان را دیدم که بیهوش ، برکف اتاق افتاده بود و ازگوشش خون به بیرون می تراوید . هوشنگ ، درگوشه یی ، تکیه به دیوار داده ، پلک برهم نهاده بود . دیگر فرزندان مرتضی خان هم ، با نگرانی و حیرت ، به این صحنه می گریستند ...

فوراً بوسیله تلفن ، از بیمارستان کمک خواستم .. چند دقیقه بعد ، آمبولانس آمد و جسم نیمه جان مرتضی خان را به بیمارستان رساندیم

کوشش پزشکان ، برای نجات این مرد از مرگ نتیجه یی نبخشید . او ، در اثر کشمکش با هوشنگ ، سرش با دیوار اصابت کرده و دچار خونریزی مغزی شده بود .

هوشنگ نیز ، باتمام قتل پدر ، روانه زندان شد ، در حالیکه سالها بود در زندان تاریک اعتیاد بسر می برد .

بقیه از صفحه ۱۲

آن چه سینمای امر و زین میا موزد

گومورا را زنده کنند . برای همین با دو سیخ کباب رو در روی یکدیگر ایستادند و مانند شمشیربازان به مبارزه پرداختند . هنوز میله های آهنی چندبار بیشتر با هم آشنا نشده بود که حمید فریادی کشید و روی زمین افتاد . اطرافیان شیون کنان حمید را که شکمش پاره شده و جراحات عمیقی برداشته بود به بیمارستان رساندند . به دنبال این حادثه خانوادگی حمید اعلام کرده اند ، نه تنها دختری به خانوادگی ابومسلم نخواهند داد بلکه اگر حمید بهبودی نیابد علیه آن ها شکایت خواهند کرد

فاعتبر وایا اولی الابصار!